

## تلگرافی که شبانه رسید

### گزیده‌ای از اشعار ناظم حکمت

(برگرفته از کتاب «سرود نوشندگان آفتاب»، ناظم حکمت، ترجمه‌ی ایرج نوبخت، انتشارات دنیای نو)

ناظم حکمت، این پاشازاده‌ی انقلابی و سرکش در سال ۱۹۰۲ در یک خانواده اشرافی به دنیا آمد. پس از تحصیلات آغازین، از «مدرسه حرب نیروی دریایی» ترکیه فارغ التحصیل شد. اما در پی یک گزارش از ارتش اخراجش کردند. سپس به مسکو رفت و به تحصیل در رشته اقتصاد سیاسی پرداخت و پس از فراغت از تحصیلات دانشگاهی به ترکیه بازگشت و بین سال‌های ۱۹۳۱-۱۹۳۶ به کار در روزنامه‌ها و نشریات پرداخت و او در سال‌های ۱۹۳۸-۱۹۳۶ که همزمان با اوجگیری استبداد در ترکیه بود با سرودن اشعار انقلابی بین هموطنانش به ویژه افسران جوان و روشنفکر محبوبیتی بی نظیر یافت.

حکمت در سال ۱۹۳۸ به زندان رفت. اتهامش همفکری در ارتباط با افسران جوان و انقلابی «مدرسه حرب» بود که قصد قیام علیه «آتاترک» را داشتند. با دستگیری این افسران ناظم نیز به ۲۸ سال و چهار ماه زندان محکوم شد، اما در سال ۱۹۵۰ در پی عفو عمومی آزاد شد. یک سال بعد به رومانی رفت و همان سال نیز از تابعیت ترکیه طرد شد و مانده عمرش را در کشورهای مختلف جهان گذراند و در سال ۱۹۶۳ در مسکو به بیماری قلبی درگذشت.

ناظم به جز ۱۴ مجموعه‌ی شعر و یک منظومه‌ی بسیار بلند به نام «منظره‌هایی از انسان‌های مملکت» که در عین سرشار بودن از جوهر شعری در حقیقت تاریخ سیاسی و اجتماعی ترکیه زمان شاعر است، ۹ نمایشنامه و دو رمان نیز دارد. آثار حکمت به ۴۳ زبان و لهجه‌ی زنده دنیا ترجمه شده است. اما نشر آثارش تا هنگام مرگش (سال ۱۹۶۳) در ترکیه ممنوع بود.

ناظم در مقدمه یکی از آثارش می‌نویسد:

«نویسنده این کتاب قلبش را، قلمش را، اندیشه و سراسر زندگی‌اش را به مردم کشورش بخشیده است. اما در عین حال ورای حد مرز و بوم، اسم و محل جغرافیایی، نژاد و ملیت، مبارزه همه انسان‌ها را در راه کسب آزادی استقلال، عدالت اجتماعی و صلح در اشعارش ستوده است و پیروزی آنان را پیروزی مردم خود و شکستشان را شکست مردم خود می‌داند.»

تلگرافی که شبانه رسید

تلگرافی که شبانه رسید

سه هجا بود و بی امضا:

«درگذشت»

آنهم زیاده بود.

به دیوار می نگرم،

بر دیوار زخمی

نقشی -

تصویری که خود از او کشیده‌ام.

ساعت... یک

ساعت... سه

ساعت... پنج

ساعت...ها

صدای سوت پلیس.

بسترم تهی

پاره‌ای از نامه‌های میزم

دست نوشته‌های او.

تلگرافی که شبانه آمد،

چهار هجا بود...

سپیده می‌زند

اما، اتاقم پر از شب است

اتاقی که بارها سایه دست‌هایش

در آن جاری بود.

او، واپسین روشنایی را

از ورای میله‌های آهن دید

و پزشک زندان

با پالتوی خود بالای بلندش را

پوشاند و گفت

-تمام!

شاید هم این واژه را

عصر همانروز گفت.

عصر روز پیش،

من ...

دست فروش‌ها از محله می‌گذرند

به تلگرافیکه شبانه رسید می‌نگرم

آن اندیشه‌ی پربار

آن دل تمام عیار

با مشت‌های گره کرده، مردی

و با چشمان پاک و درخشان، چون کودکی بود.

بگذار دشمنان شادی کنند

و دوستان در خود فرو روند

با تلگراف‌هایی که شبانه می‌رسد

تو، پیش از اینکه اشکت سرازیر شود

خواهی گریست.

## وطن فروش!

«ناظم حکمت، به وطن خیانت می کند هنوز!»

«او گفت: نیمه مستعمره‌ی امریکائیم ما»

«امریکا ۱۲۰ میلیون لیره کمک بلاعوض می کند به ما»

«و ناظم» می گوید:

«نیمه مستعمره‌ی امریکائیم ما...»

این بود سرمقاله‌ی

روزنامه‌ای چاپ آنکارا

که به چاپ زد آن را

با حروف درشت و سیاه و چشمگیر.

آن را به چاپ زد

در کنار عکس ژنرال آمریکایی «ویلیامسون»

نیش را باز کرده تا بناگوش

و می خندد به ابعاد ۶۶ سانتیمتر مربع!

من خائن وطنم، من وطن فروش.

و شما همه، وطن پرست و وطن پرور

من خائن وطنم آری.

اگر وطن، در کشتزارتان، در چک‌های بانکتان، در

صندوق‌های پولتان باشد؛

اگر وطن، کنار جاده‌ها جان سپردن باشد از گرسنگی،

اگر وطن، در کوچه‌ها، چونان سگان، فتادن و

لرزیدن است از تب نوبه

اگر وطن مکیدن گلگون خون ماست، در کارخانه‌ها

اگر وطن سرنیزه است و «باتون پلیس»

اگر وطن، تأمین اعتبار و دریافتی شماست

اگر وطن، پوشاک امریکایی، بمب آمریکایی،

توپ امریکایی و ناوگان امریکایی ست

اگر وطن هرگز رها نشدن باشد، از این سیاهی متعفن

من خائن وطنم آری.

بنویسد در سرمقاله‌های خود، با حروف سیاه و درشت

و چشمگیری که شمار است:

«ناظم حکمت هنوز دست از خیانت به وطن برنداشته است.»

۱

عزیزم

سرها همه در گریبان، چشم‌ها برون جسته از چشمخانه

لهیب شهرهای سوخته

کشتزارهای لگدکوب شده

و آهنگ قدم‌ها

-تمامی ناپذیر و بی‌انتها -

انسانها می‌کشند،

از لابه‌لای شاخه‌های درختان

از پشت بام‌ها

چه سهل

چه ساده

و چه بسیار.

عزیزم!

در این کشتار، در میان این صدای قدم‌ها

تورا، آزادیم را و نانم را از دست دادم.

اما، در گرسنگی و سیاهی، در فریاد و در غوغا

هرگز اعتمادم را به آینده از دست نداده‌ام

آینده‌ای که می‌دانم

با دست‌های خورشیدی خود در خانه‌ی ما را خواهد زد.

۲

عزیزم،

از اینکه به دنیا آمدم خوشحالم

دنیا را دوست دارم

خاکش را، مبارزه‌اش را، نانش را و روشنایی‌هایش را

و زمین در باورم سخت بزرگ است

با آنکه نمی‌دانم اندازه‌ی قطرش را.

و با آنکه می‌دانم چه حقیر است در برابر آفتاب.

هوای جهانگردی داشتم

می‌خواستم ببینم، ماهی‌ها، میوه‌ها و ستارگانی را که

ندیده‌ام

اما می‌دانی که من

تنها در نوشته‌ها و تصویرها راهی اروپا شدم

و هرگز، نامه‌ای نداشتم

که مهر آبی آسیا بر آن باشد.

من و بقال محله

هر دو در امریکا ناشناخته‌ایم

ولی با آن همه

مرا، از چین تا اسپانیا، از دماغه‌ی امید تا آلاسکا

دوست و دشمن بسیار است،

در هر کیلومتر و در هر مایل دریائی.

دوستانی که:

نتوانستیم حتی یکبار همدیگر را ببینم

اما می‌توانیم با هم بمیریم

بخاطر نان مشترک

آزادی مشترک

و حسرت مشترک.

و دشمنانی که: به خونم تشنه‌اند و در پی خونشانم

هیچ می‌دانی چرا

این چنین پرتوانم؟

من در این دنیای پهناور تنها نیستم.

دنیا و انسان‌های آن نه در دلم بصورت رازند

و نه در دانشم به شکل معما.

من در این دنیای پهناور

با اندیشه‌ای رها از پرسش

بی هیچ تفکر و تردید

به صف مبارزه‌ای بزرگ پیوستم

که در ورای این صف

زمین و تو

بسند نیست مرا.

با آنکه تو

بسیار زیبایی

و زمین سخت گرم و خوب.

ماه از لابه لای درختان سر می زند

چون مرده ریگی

چاق و کوتوله

شکمباره و خپله.

ماه سر می زند،

راهها تهی از رد پا

در دور دست اما،

صدای پای خفیفی به گوش می آید

گویی میان برف کسی راه می رود

ف ی ی ف، فی ف ف ف

صدا نزدیکتر شد

می شنوم

صدای دم و بازدم را

می بینم چون دم فرسوده ی آهنگران

تنش سینه های استخوانی را

قافله ای پیداست

قافله ای دیگر

یکی دیگر

یکی دیگر

یکی دیگر

<sup>۱</sup> جسد تشریحی.

مرد

زن

کودک

پیر.

چون ریگ بیابان

چون محکومان پای در زنجیر.

خواب از سرم پرید

چون بدهکاری، خواب از سرم پرید

حال می اندیشم:

چهره کودکان برنگ موم کهنه بود.

آنان که چون گوسفندان قربانی

همه در آغلی زندگی کرده اند

یک رمه دهاتی اند

که رنج در ده زاده شدن یا زادن

و عذاب شگرف انسان بودن را

بر گرده می کشند.

نه زنده، نه مرده

یک رمه

ده هرات ی.

ه ه ه ی

چرا ابلهانه می خندی

دلقک!!

این‌ها گزافه نیست، کاداورا!

ای جنازه‌ی محترم!

باورت نیست؟

نباشد!

اما مپندار که آنان را

چون حصیری کهنه در برابر دیدگانت

دراز خواهم کرد!

نفهمیدی؟

نفهم!

پس بیا تا ترا درسی در جهنم بیاموزمت!